



ناصرالدین شاه آدم جالبی بود. تا جایی که به من برمی‌گردد، از سیاست‌ورزی‌های او در داخل و در مواجهه با قدرت‌های بزرگ آن روز دفاع نمی‌کنم هرچند برخی از پژوهشگران در این زمینه نظر بهتری از من به او دارند. جالب بودن او بیشتر به علائق و دلبستگی‌های بوم‌گردی، جهان‌گردی، نقاشی، سینما، عکس و مواردی شبیه این برمی‌گردد. هرچه نباشد، او تا جایی که من می‌دانم، نخستین شاه‌ی است که در نوشتن یادداشت‌های روزانه خود اهتمام می‌ورزید. زندگی خصوصی او هم از جهاتی جالب بود هرچند این جالب بودن را نباید به مفهوم ارزش‌گذاری مثبت در همه سویه‌ها دانست. کم نبودند کسانی از خویشاوندان یا دولتمردان او که در خاطرات خود، زندگانی خصوصی‌اش را همانند سیاست‌ورزی‌هایش نقد کرده و ناپسند دانسته‌اند. اعتمادالسلطنه، وزیر انطباعات و روزنامه‌خوان ناصرالدین شاه یکی از آنهاست. عین‌السلطنه یا همان قهرمان‌میرزا، که خویشی نزدیکی با او داشت، یکی دیگر است. عین‌السلطنه در یادداشت‌های روزانه خود که تا پیش از چاپ یادداشت‌های هاشمی رفسنجانی، حجیم‌ترین یادداشت‌های چاپ شده یک دولتمرد در دوران اخیر است به کرات از ناصرالدین‌شاه به بدی یاد می‌کند. هوس‌های او را کودکانه می‌داند و شکم‌پرستی‌اش را به باد تمسخر می‌گیرد. با این همه به نظرم هنوز جای بسیاری برای تکنگاری‌های بیشتری در مورد ناصرالدین‌شاه در همه ابعاد زندگانی‌اش وجود دارد. اما چیزی که مستمسک این یادداشت است، یکی از هوس‌ها یا اگر بخواهم منصف‌تر باشم، فکر-هوس‌های او است. ترکیب فکر-هوس را از این

رو آوردم که نشان دهم قضیه‌ای را که می‌خواهم به آن اشاره کنم از هر دو جهت می‌توان بررسی کرد: ناصرالدین‌شاه که هرگاه فرصت دست می‌داد برای بوم‌گردی داخلی یا گشت‌وگذار در اروپا حاضریراق بود، پس از بازگشت از سفری اروپایی و با دیدن سالن‌های تئاتر و اپرا در آن دیار فکر کرد و یا به هوس افتاد که در ایران هم نمونه‌ای از آن را برپا کند. اما این طرح همچون بسیاری دیگر از طرح‌های او با مخالفت درباریان و البته این بار علما روبرو شد و حاصل کار به جای سالن برای اجرای نمایش چیزی شد که به کار تکیه و عزاداری و تعزیه آمد! بالاخره هرچه نباشد تعزیه هم بی‌شبهت به تئاتر، آن هم تئاترهای تراژیک نبود و تازه به کار علایق و عواطف ایرانی‌ها هم بهتر می‌آمد. خلاصه آنکه فراز و فرود هم‌آوردی دو قدرت دولتی و دین، این بار به سود قدرت دینی، آن هم با فهم و تفسیر تکیه‌ای درآمد و البته این وضعیت بار اولی نبود که اتفاق افتاد. ناصرالدین‌شاه نه حوصله و نه اراده سیاسی لازم را برای پیشبرد طرح‌های خود نداشت. ترجیح می‌داد به آسودگی سلطنت کند.

اما پس از ناصرالدین‌شاه و کم‌کم پیش آمدن مشروطه، چالشی سه‌گانه در ایران شکل گرفت؛ نهاد دین، نهاد سلطنت و نهاد مردمی. البته این چالش سه‌گانه اشکال و تفاسیر مختلفی به خود گرفت که شرح آنها نیازمند کتاب‌هاست ولی هرچه که بود این رضا‌شاه بود که برخلاف ناصرالدین‌شاه هم حوصله و هم اراده سیاسی لازم را داشت که نه تنها دولت را از تکیه بیرون آورد که تکیه را به دورترین وضعیت ممکن تبعید کند.

پس نهاد دین و سبیل آن که تکیه بود به محاق فرورفت و نهادهای مردمی هم که مجلس شاخص‌ترین آن بود بیشتر در قالب مناسکی پر جلوه ولی بی‌روح درآمد و دولت یا بهتر بگوییم رضا‌شاه صحنه‌گردان اصلی ماجراها شد. اما نباید اشتباه بزرگی کرد و به محاق رفتن نهادهای مردمی را با محاق رفتن دین و تکیه، هم سو و یکی دانست، هرچند برخی دوست داشتند و دوست دارند که مردم و نهادهای مردمی را ذوب در دین و نهادهای دینی از جمله تکیه بدانند. شاید بتوان اشتباه بزرگ رضا‌شاه را در این دانست که به خاطر خودکامگی خود، نهاد دینی را بیش از آنچه مصلحت بود به انزوا دچار ساخت و مهم‌تر آنکه نهاد مردمی را هم به ویتروینی بی‌روح بدل ساخت و نتوانست به این درایت برسد که توازن بین نهاد دولت و نهادهای مردمی، هرچند گیریم اولی دستی پر قدرت تر داشت، می‌توانست آینده‌ای متفاوت برای ایران رقم بزند.

باری پس از سقوط رضا‌شاه و آمدن پهلوی دوم و کم‌کم اوج‌گیری قدرت او، بار دیگر آرایش جدیدی میان دولت و تکیه برقرار شد. دولت دست بالا داشت هرچند گوشه‌چشمی هم به تکیه هم‌چون یک نشانه از خود آشکار می‌ساخت. سفرهای زیارتی به مشهد و حتی مکه یا ادعای نجات‌بخشی از سوی اولیا و مقدسان در حوادثی مانند تیراندازی در دانشگاه تهران یا سقوط هواپیما و دیگر خواب‌نمایی‌ها هم بیانگر روحیه

محمدرضا شاه بود و هم فکر می‌کرد که این سیاست بهتری برای ممانعت از حضور بیشتر تکیه است. او به نماد تکیه و گذشته از آن الهامات شخصی خود به دیده تحقیر می‌نگریست و مهم‌تر از آن فکر می‌کرد با پیشبرد سیاست‌های نوسازی می‌تواند نهادهای مردمی را نه تنها در ویتترین خود در حبس نگاه دارد که آنها را مدیون و سپاسگزار منویات شاهانه خویش هم نماید. ممانعت از شکل‌گیری نیروها و نهادهای سیاسی مردمی از جمله احزاب و دخالت مستمر در هرگونه انتخاباتی حتی انجمن‌های شهری و البته تعدادی اشتباهات دیگر به گونه‌ای پیش رفت که سر بزنگاه او را در مواجهه با نهاد دین و تکیه حال در شکل و اندازه جدیدی قرار داد. تا جایی که به شخص محمدرضا شاه برمی‌گشت او نیز از اراده سیاسی لازم و مهم‌تر از آن معرفت مناسب نسبت به توان و ابعاد شکل‌گیری مجدد «تکیه»، آن هم در خلأ نهادهای مردمی برخوردار نبود. بگذریم از اینکه برخلاف ناصرالدین شاه یادداشت‌های روزانه‌ای هم از خود برجای نگذاشت. پس از فروپاشی نظام سلطنت و یا به تعبیر بهتر اندکی پیش از این فروپاشی باز این نهاد دین و متولیان آن بود که صحنه را نه تنها از رقبا که از مؤتلفان ملی خود خالی کرد با این هدف که این بار و برای همیشه نهاد دولت را وارد تکیه کند. با این تصور که جایگاه درست نهاد دولت و رویه‌ها و عقلا نیت سیاست‌گذاری باید از دین - تکیه نشأت بگیرد. باید توجه داشت که این تمنا ی جذب دولت در تکیه حتی با آن تعالیم دیرینه و باستانی توأمان بودن دین و دولت که شاید قدیمی‌ترین و جدی‌ترین آن را در «نامه تنسر» می‌بینیم متفاوت است. در نامه تنسر حکایت از توأمان بودن دین و دولت می‌رفت ولی در وضعیت کنونی نه تنها این همکاری و وابستگی متقابل در شکل توأمان بودن دیگر موضوعیت ندارد که حتی از یگانگی آنها هم چیزی نمی‌توان گفت، آنچه که مطلوب شناخته شد سخنگویی دولت از برای تکیه بود. به این ترتیب آن محدود صداهایی که نهاد دولت را با همه لوازم و تابع آن متفاوت از نهاد دین - تکیه می‌دانستند و برای دولت دستی برتر قائل بودند، به شکل‌های مختلف به محاق رفتند و این همه ماجرا نبود بلکه آن کسانی هم که سعی داشتند با تأملی مجدد در ارکان و نهاد دولت و قدرت از یکسو و نهاد دین و تکیه از دیگرسو آن پیوند دیرین توأمان بودن را هرچند با پذیرش دست بالاتر برای دین از نو زنده کنند، در کار خود ناکام ماندند و به رغم «خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود»، نه تنها به محاق رفتند که دچار سردرگمی‌های بسیاری برای برقراری موازنه بین دو نهادی شدند که از هیچ‌یک معرفت لازم را نداشتند! اما آنچه که می‌ماند برای آخرین عبارات بگویم اینکه تجربه زیست‌شده ما نشان داد که نه در نظر و نه در عمل، دولت نمی‌تواند برای همیشه تکیه‌نشین باقی بماند. این تکیه‌نشینانی که زمانی تصور می‌شد گم‌شده نه تنها ما ایرانیان که راه‌هایی منطقه و حتی نوید نهایی برای همه مردمان است، به تدریج مشکلات خود را آشکار و آشکارتر کرد.

بلندتر کردن و ضخیم تر کردن دیوارهای تکیه و مجهز نمودن آن به همه امکانات صوتی و تصویری و به کارگیری شگردهای جذاب ولی تأسف بار، تنها حاصلی که داشت ایجاد تزویر بیشتر از سوی دولتمردان در نمایش بیهوده تکیه نشینی آنان و ناکارآمدی امور و سلب اعتماد آن نهاد سوم، همان اشکال مختلف شهروندان و ایران نشینان، از هر دو نهاد دین دولت است.

بگذارید در این فرصت از یک داستان هراس انگیز از نویسنده ای جذاب و مهیب یاد کنم: مارکی دوساد. ساد همان کسی است که باید بیشتر با او آشنا شد هر چند بسیاری تحصیل کردگان و یا دست کم اهل فن می دانند که تعبیر «سادیسم» از نام او گرفته شده است. باری او که تبحر و اشتیاق زیادی به تولید داستان های آکنده از وحشت و خون و مدفوع و «سادیسم» داشت در یکی از طرح های خود دو خواهری را مجسم می سازد که از روبرو به هم بسته شده اند. این دو ابتدا همدلانه به مصیبت مشترک می نگرند و برای هم مویه می کنند، اما به تدریج از سر گرسنگی و ناچاری شروع به گاز گرفتن و خوردن همدیگر می کنند. فکر می کنم تمثیل آورده شده به حد کافی روشن است. تنها چیزی که می ماند این است که طراحی نظری و عملی برای تناسب و توازن سه نهاد دولت به معنی اعم آن، دین به معنی گسترده آن و مردم با همه چهره های خود، چیزی است که ضرورتی همتای نان شب دارد و اگر بخواهیم افق تاریخی را در نظر آوریم از نان شب هم ضروری تر است.